Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠ اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل هفدهم

تردید

مو شی خیلی ناگهانی پرسید: "نظرت راجب من و گو مانگ چیه؟"

خون قطره قطره بر زمین چکید.

مورونگ لیان به شانه اش چنگ انداخت. سرخی از ما بین انگشتانش بیرون تراوید و طولی نکشید که لباس ابریشمی اش را رنگین کرد. رنگ از چهره خادمان سمت راست و چپش پرید و به ته ته په ته افتادند :"سر-سرورم..."

هیچکس فکر نمیکرد در اخر ان کسی که زخمی شده مورونگ لیان باشد. در یک ان، هرج و مرج عمارت وانگشو را در برگرفت. "عجله کنید! پس این دارو کجاست؟! سریعتر مرهم شفا بخش بیارید!"

"زود باشید! نوار زخم! نوار زخم بیارید!"

رنگ چهره مورونگ لیان سبز شده بود. نمیدانست چطور، اما در کسری از ثانیه خنجرش پایین پرت شد،به دنبال موجی از انفجار انرژی معنوی ناگهان تتویی قرمز رنگ به شکل گل نیلوفر آبی در گوشه گردن گو مانگ ظاهر شد و دسته ای تیغه نور به بیرون پرتاب شد که نه تنها خنجر را از دست مورونگ لیان انداخت بلکه او را چند متر عقب راند!

مورونگ لیان برای مدتی قادر به حرف زدن نبود، محکم لب پایینش را گاز گرفت، چهره اش مدام سرخ و سفید میشد. لحظه ای مکث کرد سپس کف دستش با درخششی ابی رنگ روشن شد تا جلوی جریان خون را بگیرد سپس با خشم و سرافکندگی غرید :"گومانگ!"

گو مانگ از شلوغی استفاده کرده و پشت میز قایم شده بود.کف پاهای برهنه اش را مالید و با حالتی خشمگین اما معصومانه چنگ و دندان نشان داد. چشمانش با دقت مورونگ لیان را دنبال کرد؛ ان تیغه های نور همچنان بی وقفه بیرون میامدند، گومانگ را در میان گرفته و از او در مرکز حصار محافظت میکردند.

پس از چندی سکوت، از میان جمعیت ارباب جوانی که قبلا به دنبال گو مانگ به خانه باغ لو می رفته بود واکنش نشان داد و فریاد زد :"وای نه، این همون ارایش دفاعیه!"

"کدوم ارایش؟" مورونگ لیان به تندی فریاد کشید :"زودتر بگو اگه میدونی!"

"این ارایش... راستش این خدمتگزار هم بر حسب اتفاق دربارش میدونه، گفتنش یکم خجالت اوره...."

"حرف بزن!"

"عرضم به خدمت وانگشو-جون که..!" ارباب جوان با دیدن قیافه بشدت عصبانی مورونگ لیان با عجله جواب داد:"اگه یکی برای حمله بهش از طلسم یا سلاح سطح بالا استفاده کنه، این ارایش فعال نمیشه. اما اگر یکی از یه نوع سلاح معمولی احضار شده یا مثلا مشت استفاده کنه، و باعث بشه احساس ترس کنه، یه عالمه تیغه نور از بدنش به بیرون منفجر میشه. و خب دلیل اینکه...." وقتی حرفش به اینجا رسید، اندکی دستپاچه شد اما خودش را مجبور کرد تا جمله اش را تمام کند "دلیل اینکه گو مانگ این همه مدت تو خونه باغ لو میه اما عملا هیچکس نتونسته باهاش کاری بکنه هم همینه....."

خشم مورونگ لیان ارام شدنی نبود. او با نفرت از طرف دیگه میز به گو مانگ نگاه کرد. "این دیگه چجور ارایش احمقانه و مسخره ایه؟!"

ارباب جوان سرش را تکان داد :"گو مانگ قبلا در مورد طلسم ها واقعا نابغه بود. هیچکس نمیدونه اون موقع چندتا طلسم ساخت؛ خیلیاشون واقعا بی معنی بودن؛ به غیر از جلب توجه دخترا هیچ هدف یا فایده دیگه ای نداشتن. این هم می تونه چیزی باشد که اون اوایل برای خنده و سرگرمی ساخته."

وقتی این را گفت، بقیه هم ان را به خاطر اوردند.

کتابخانه اکادمی تهذیبگری هنوز برخی طومار هایی که گو مانگ در جوانی نوشته بود در خود داشت. افسون های احمقانه ای که رویشان خط خورده بود، چیزهایی راجع به گرم کردن فوری غذا، در طول سوختن کامل یک چوب عود خود را به گربه تبدیل کردن، حتی احضار کردن یک گلوله اتشی برای بغل کردن در فصل زمستان و مانند ان. معروف ترین انها طلسمی بود به نام "ژنرال همیشه درست میگه." داستان از انجا شروع که در روزهای اول ارتش گو مانگ دوست داشت از جلسات طولانی و خسته کننده فرار کند و برای اینکه ژنرال متوجه غیبت او نشود، فکری در ذهنش جرقه زد و طلسمی از خود ساخت که کاری میکرد یک تکه چوب مثل ظاهر خودش دیده شود. تکه چوب میتوانست انجا بنشیند و به مزخرفات بی معنی ژنرال گوش دهد، در حالیکه او با به جایی که فقط خدا میدانست رفته بود تا از ازادی خود لذت ببرد.....

"حالا که دارم اینجوری بهش فکر میکنم،کاملا امکان پذیره."

"درسته، اینکه به جای جادو در برابر مشت و لگد از خودت محافظت کنی واقعا مسخره اس. با یه نگاه میشه گفت اصلا ارایش دفاعیه درست حسابی ای نیست."

"این طفلکی گومانگ، خوشش میاد از اینجور کارای چرت انجام بده. اما همین چرندیات بی معنی واقعا ازش محافظت کرده." یکی خندید "اره اره، وگرنه خیلی وقت پیش انقدر تو تخت گاییده بودنش که مرده بود. هر چی نباشه، تعداد کسایی که تو چانگهوا میخوان بکننش کم نیست. اما فعلا اینجوریه دیگه... متاسفانه کسی تا حالا نتونسته از این آرایش عبور کنه."

با شنیدن این حرف یو چنچینگ سرش را خاراند و زیرلب گفت :"لعنتی، این دیگه چجور ارایشیه؟ گل دست نیافتنی رو قله کوه؟"

"بیخیال، گو مانگ یه گل دست نیافتنی روی قله یه کوه بلند باشه؟" ارباب جوان دیگری خندید، صدایش را پایین اورد تا با یوچنچینگ مسخره بازی در بیاورد: "میتونیم باهاش شعر بسازیم."

"گو مانگ گلی ـست دست نیافتنی بر قله ی کوه." یو چنچینگ با هیجان پرسید: "قافیه ـش چی باشه؟"

"ارتش از دختربازی های ژنرال مو آمده به ستوه."

یو چنچینگ از خنده زوزه کشید و با کف دست روی پای خود زد :"واااای جررررررر هاهاهاها حتی وقتی تصورش میکنم بازم جور درنمیاد-"

---

[1] سول: اهم، قافیه رو داشتید دیگه .... 😎

"داری به چی میخندی!"خنده او ناگهان توسط نعره خشمگین و خفت اور مورونگ لیان قطع شد."واقعا که بی نزاکت و خیره سری، مواظب رفتارت باش، یکاری نکن اون چکمه[۲]رو بدم بابات بپوشه!"

"من نخندیدم! من غلط بکنم!" یو چنچینگ با عجله گفت :"به هرحال اگه وانگشو-جون خوشحال میشن، چکمه فدای سرتون، کفش زنونه هم بدید بابام بپوشه اشکال نداره!"

مورونگ لیان چپ چپ به او نگاه کرد.تحمل اینکه چگونه بجای قدرت نمایی، زخمی شده و وجهه اش را از دست داده بود برایش سخت بود. سرش را چرخاند و به تندی داد کشید: "چرا اونجا وایسادین منو نگاه میکنین؟!"

"منتظر دستوریم سرورم!"

مورونگ لیان استین هایش را تکاند و به گو مانگ اشاره کرد "این خوک احمقمو از جلو چشمام دور کنین،دیگه نمیخام ریختشو ببینم. درضمن، چند نفر باهوش و کاربلد از خونه باغ لو می برام بیارید. برای مجازات –"

دندان به هم سایید و با خشم نگاهش را به صورت مو شی دوخت.

بنا بر دلایل نا مشخصی، حالت چهره مو شی بعد از دیدن ان ارایش دفاعی، عجیب شده بود و همانطور به گوشه گردن گو مانگ مینگریست.

"ژنرال مو..... حرفی نداری بزنی؟"

"..."

[۲] برای تنبیه و اینا میدادن طرف کفش کوچیک و تنگ بپوشه....

مو شی به خود امد، نگاهش را از گو مانگ گرفت، دست به سینه ایستاد و به سردی گفت :"مگه وانگشو نمیخواست طبق میل من رفتار کنه،و گو مانگ عزیزشو به عنوان هدیه بهم بده؟"

مورونگ لیان یکه خورد سپس با بیشرمی گفت:"حرفهای منو جدی نگیر. امپراطور به من دستور داده تا مجازاتش کنم، مگه میشه به همین راحتی صاحبش عوض بشه؟"

مو شی میدانست که او به قول خود پایبند نمیماند؛ ضرب المثل "مرده و حرفش" برای مورونگ لیان معنایی نداشت.از همان ابتدا این قضیه فقط نمایشی مسخره بود زیرا اگر امپراطور شخصا دستور نمیداد کسی نمیتوانست طبق خواسته خود چیزی را تغییر دهد.

نگاهش را بلند کرد تا به نگاه متکبرانه و خشمگین مورونگ لیان مواجه شود و گفت: "در این صورت وانگشو-جون خودش باید افرادش رو مجازات کنه. نیازی نیست از من بپرسه."

"حالا که اینجور میگی پس،" مورونگ لیان نیشخند زد و دستور داد: "ببریدش با هشتاد ضربه شلاق ازش پذیرایی کنید و برای یه ماه جیره غذاییشو قطع کنید." مکث کرد سپس با بدجنسی اضافه کرد:"حقشه، بزار از گشنگی بمیره."

"....."

گو مانگ را بردند. خدمتکاران عمارت وانگشو آشفتگی را سر و سامان دادند، غذای جدید سرو کردند و ضیافت ادامه پیدا کرد.

در میان هیاهو بزم و زمزمه های شاد و پرشور، تنها مو شی ساکت بود. هنگامی که کوزه ها و فنجان های شراب در اطراف او بار دیگر بالا رفتند،او دوباره نگاهش را بلند کرد و به جای خالی گو مانگ نگریست. انگشتانش بدور از چشم همه آرام آرام مشت شد.

مو شی دوست نداشت شراب بنوشد و بیشتر از ان از خماری متنفر بود.

اما انروز، وقتی از عمارت وانگشو بازگشت، در حیاط خالی و بزرگ خانه خود نشست و یک کوزه شراب قدیمی مرغوب برداشت. فنجان فنجان به تنهایی نوشید تا وقتی ته کوزه را دید. به ماه داسی شکل اسمان و بارش برف نگاه کرد. یک مرتبه از خدمتکارش پرسید: "لی وی، چند وقته با منی؟"

"بله سرورم، هفت سال شده."

مو شی زیر لب زمزمه کرد :"هفت سال...."

هفت سال پیش، او گو مانگ فراری را تا قرارگاه دشمن دنبال کرده بود که خنجر سینه اش را شکافت. وقتی بیهوش در تخت افتاده و زندگی اش به یک نخ اویزان بود، امپراطور لی وی را برای مراقبت از او به عمارت شی-هه فرستاد.

تا الان این همه سال گذشته بود...

پس چرا هنوز نمیتوانست او را رها کند، چرا نمیتوانست همه چیز را فراموش کند؟

پس از نوشیدن مقدار زیادی شراب دیگر نتوانست جلوی مستی اندک خود را بگیرد، او نمیخواست از خود بیخود شود پس وقتی لی وی دوباره فنجانش را پر کرد سر تکان داد تا نشان دهد دیگر نیازی نیست. لی وی اطاعت کرد.

افراد کمی بودند که بتوانند در برابر زیبایی مقاومت کنند، در برابر شرابِ خوب هوشیار بمانند و در برابر وسوسه به راحتی خود را رها کنند یا در صورت لزوم جلوی خود را بگیرند و موشی یکی از این افراد بود.

مو شی خیلی ناگهانی پرسید :"نظرت راجب منو گو مانگ چیه؟"

لی وی برای لحظه ای هاج و واج ماند و با تردید گفت:
"...چندان (به عنوان همسر) مناسب هم ....نیستید؟"

"..... ما هر دومون مردیم، چی داری میگی؟ فکر کنم توام خیلی خوردی."
مو شی به او چشم غره رفت.
"دوباره امتحان کن."

لی وی تازه متوجه منظور سوال او شد، خندید و گفت :"اوه، رابطه بینتون؟ همه میدونن وحشتناکه."

" قبلنا چی؟"

"قبلنا..." لی وی برای لحظه ای فکر کرد:"در گذشته من سعادت اینو نداشتم که به شی-هه جون خدمت کنم، اما شنیدم سرورم و ژنرال گو در اکادمی شیشونگ و شیدی هم بودن، همچنین برادران همرزم و دو فرمانده امپراطوری و.... اه، نمیدونم، چیز دیگه ای به خاطرم نمیاد. برخی از مردم میگن شما و ژنرال گو در اون زمان خیلی صمیمی بودین، و بعضی دیگه میگن که ژنرال گو مثل خورشید نسبت به همه گرم و مهربان بودن پس شاید نزدیکیشون به شما چندان خاص نبوده، همین."

مو شی سرش را تکان داد و اظهار نظری نکرد.

شیشونگ و شیدی، برادران همرزم، دو فرمانده امپراطوری.

این تصوری بود که اکثر مردم از روابط انها داشتند و بنظر نمیامد عیبی وجود داشته باشد.

لی وی از روی کنجکاوری پرسید "پس در واقعیت چطوری بوده؟"

"منو و اون؟" برخلاف انتظار مو شی خنده ای سطحی کرد، مژه های بلندش فرو ریخت،پشت ان لبخند چیزی تلخ مخفی بود:"خیلی مبهمه، نمیتونم درست بگم."

مکث کرد و اهسته اضافه کرد :"و نبایدم بگم."

در چانگهوا هیچکس باور نمیکرد که گو مانگ برای مو شی همچون چشمه ای روشن برای مسافری تشنه لب باشد.

قبل از دیدن گو مانگ، مو شی رویاهای بلند پروازانه ای داشت و از تصمیم خود مطمئن بود،و هیچ وقت بخاطر خستگی یا کار سخت از وظایفش شانه خالی نکرد اما در بیشتر قلبش نفرت جای گرفته بود.

او در جوانی با همه با صداقت و صمیمیت رفتار کرده بود، اما در عوض چه نصیبش شده بود؟ هلاک شدن پدرش در جنگ، خیانت مادرش و کودتای عمویش؛ خدمتکاران هر کدام بیش از دیگری در درک اوضاع مهارت داشتند، انها او را ارباب جوان صدا میزدند اما در خفا برای عمویش کار میکردند. حتی یک نفر در اطرافش نبود که بتواند به او اعتماد کند.

ان موقع نمیفهمید کجای راه را اشتباه رفته که باید سزاوار چنین سرنوشتی باشد.

همان زمان بود که گو مانگ را دید.

گو مانگِ آن زمان بسیار مهربان و درستکار بود و با اینکه تنها برده ای حقیر و بی ارزش به حساب میامد هرگز از چیزی کینه به دل نگرفت و کسی را مقصر ندانست. وقتی مو شی برای اولین بار در کنار او نابودی شیاطین را شروع کرد خلق و خوی وحشتناکی داشت و مدام با او بحث و جدل میکرد اما گو مانگ همیشه جوابش را با خنده ای گستاخانه میداد.

گو مانگ علیرغم زندگی مشقت بار خود، همیشه به سختی مشکلات دیگران توجه می کرد.

او همیشه سخت کار میکرد، در زندگی بدنبال رد پای مهربانی بود و تمام تلاش خود را را برای شکفتن گل های کوچک کرد.

او میدانست برای جعل هویت مورونگ لیان و خرید دارو مجازات خواهد شد، حتی حق خود را برای یادگیری تهذیبگری در اکادمی از دست داد، اما بدون توجه به اینها باز هم سرسختانه کار خود را کرد.

وقتی روی سکوی توبه اکادمی زانو زده بود، هیچ چیز را توضیح نداد، فقط خود را پوست کلفت خواند و گفت که ان کار را سرگرم کننده یافته است.

اما کدام برده ای شانس به سختی به دست امده خود برای رسیدن به جایگاهی را فقط برای سرگرمی فدا میکند؟

قطعا به این دلیل بود که او با چشمان خود درد و رنج روستاییان را دیده بود و اینکه چطور در تمام طول سال از بیماری عذاب میکشند.

و نتوانسته بود تحمل کند.

او انقدر بی ارزش بود که حتی اگر خودش را بر خاک میانداخت و با اهسته ترین صدا میگفت: "من فقط میخواستم مردم رو نجات بدم." همه با بیرحمی به او میخندیدند. شکی نبود که به علاقه و اشتیاق او طعنه میزدند، به خوش قلبی او شک داشتند، اعتماد بنفسش را پایمال میکردند و صداقتش را به سخره میگرفتند.

او همه اینها را میدانست.

بنابراین از خود دفاع نکرد.

اما میتوانست سینه پر شور و سوزان خود را بشکافد، اجازه دهد مو شی به قلبش که از درد، نزدیکِ مرگ بود نگاه کند.

گفته میشد ثروتمندان باید تلاش خود را بر نجات جهان بگذارند، در حالی که فقرا باید روی پیشرفت خود تمرکز کنند؛اما گو مانگ به عنوان برده ناچیز عمارت وانشگو، نگران تامین غذای فردای خود یا جلب لطف ارباب نبود و در عوض مسئولیتِ سنگین کمک به نیازمندان را بر دوش گرفت؛ نقش دلقکی را بازی میکرد که توانایی های خود را دست بالا گرفته.

اما دقیقاً همین دست بالا گرفتن توانایی هایش و همین قلب پر اشتیاق و دردمندش که از صداقت می سوخت باعث شد، مو شی که ان زمان کاملاً از ادمها ناامید شده به راه صالح کشانده شود.

"سرورم." صدای نصحیت گونه لی وی مو شی را از فکر بیرون اورد:"اونقدر دیر شده که شبنم رو گل نشسته،[۳]شما باید استراحت کنید."

---

[۳] اگه نمیدونید دم صبح شبنم رو گل میشینه :)

مو شی ان لحظه جواب نداد. دستش هنوز پیشانی اش نگه داشته و چشمانش را پوشانده بود. وقتی صدای خدمتکار را شنید، اندکی سرش راچرخاند، انگشتانش میلرزید، انگار داشت چیزی را پاک میکرد. بعد از مدتی با صدایی اهسته گفت:

"لی وی."

"اینجام سرورم."

زمزمه وار گفت:"گو مانگ.... میشه اصلا حافظشو از دست نداده باشه؟ نکنه فقط داره نقش بازی میکنه؟

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: اغواگر کثیف

مو شی نمیدانست چه خبر شده؛ از ان روز به بعد گو مانگ نا پدید شده بود. نگران شده بود تشویش قلبش را فرا گرفته بود. ایا دوباره در خانه باغ لو می اتفاقی افتاده بود؟

هشتگ # مینی تئاتر:

مورونگ لیان: "زهرمار، برای چی میخندی؟! من به برادر تاپمون (سمه) کمک کردم اما هنوزم باید بخاطر زخمم درد بکشم! من دیگه نیسم! به چی میخندی یو چنچینگ؟! اگه نیشتو نبندی پدرتو مجبور میکنم اون چکمه کوفتیو بپوشه!"

یوچنچینگ: "اگه اینکار داداش مورونگو خوشحال میکنه اصن کفش زنونه بدید بپوشه!"

یو جانتیان: "به اینم میگن بچه!؟پسره نمک نشناس! مار تو استینم پرورش میدادم!"

مورونگ لیان: "واقعا خیلی بی حیاس.... یوچنچینگ اگه به بردارت کفش زنونه بدم بپوشه چی؟"

یو چنچینگ: "اگه اینکار داداش مورونگو خوشحال میکنه اصن کفش بچگونه بدید برادرم بپوشه!"

جیانگ یه شوئه: "..... بالاخره حاضر شدی منو برادر صدا کنی؟"

مورونگ لیان: "لعنتی! اگه چهارمین عموت رو مجبور کنم کفش بچگونه بپوشه چی؟!"

یوچنچینگ :"اگه اینکار داداش مورونگو خوشحال- صبر کن ببینم! میخوای عموی چهارممو مجبور کنی کفش بچگونه بپوشه؟ اصلاااااااااا! امکان نداره! بی هیچ وجه! فکرشم نکن! حق نداری نزدیک عموی چهارمم بشی!!!!!!"

عموی چهارم مرموزی که نمیدونیم کیه: "....."

مترجم سول: خواستم بگم من همیشه کامنتا یا پیاماتونو چه تو گروه چه سایت میخونم و شاید برای شما چیز کوچیکی باشه ولی واقعا خستگی منو در میبره و بهم انگیزه میده! مرسی از محبتتون :) ❤